

ارتشی، سپاهی، هنرمند

ان روزها....

به یاد شهید یوسف کلاهدوز
زهره شریعتی

شهادت: هشت مهر ۱۳۶۰

مندی بود آمده بود تهران برای گذراندن یکی از دوره‌های ارتش. شب‌ها خانه خاله‌اش بود. شوهر خاله‌اش کارگاه نجاری داشت. یوسف، غروب که برمی‌گشت، کلید کارگاه را می‌گرفت و می‌رفت آنجا. مداد سیاه را پشت گوشش می‌گذاشت و تا صبح مشغول می‌شد. دوتا تخت دونفره تاشو، درست کرده بود که وقتی جمش می‌کردی، مثل چمدان کوچک می‌شد. با یک دست میل تاشو. خیلی خوش سلیقه بود.

اولین جلسه صحبتشان بود. یوسف رفته بود خواستگاری. زهرا خیلی صریح پرسید: شما با شاه موافقین یا مخالف؟

یوسف جا خورد. ارتشی بود و نباید به این سؤال جواب می‌داد. مهمانی‌های ارتش می‌رفت، اما مشروب نمی‌خورد، می‌گفت: به معده‌اش نمی‌سازد. برای رد گم‌کنی کت و شلوارهای شیک می‌پوشید و کراوات‌های مد روز می‌زد.

فکر کرد حرف یک زندگی است. برای همین هم در جواب زهرا گفت: بین من و خودتون مجرمانه بمون. راستش نه، موافق نیستم. زهرا دست بردار نبود. پرسید: پس چرا رفتین توی ارتش شاه؟ یوسف گفت: وظیفه خودم می‌دونستم که برم ارتش و اون قدر به شاه نزدیک بشم که بتونم یک کاری بکنم.

به زهرا گفت: خوشحالم که تحصیل کرده هستی، ولی دوست ندارم توی این رژیم کار کنی.

برای من تربیت بچه مهم‌تره. اگر بری سرکار، مجبوریم بچه رو بذاریم مهد کودک، آن‌جا هم اولین چیزی که یادش می‌دهند جاوید شاه است.

برعکس افسرهای دیگر گماشته نداشت. ولی سربازها هر وقت اسباب کشی داشتیم، می‌آمدند کمک. یوسف سر یک سفره باهاشان غذا می‌خورد. با سرباز صفر! آن هم وقتی که این کارها عرف ارتش نبود.

هر وقت از یک کتاب یا اسباب بازی خوشش می‌آمد، چندتا چندتا می‌خريد و می‌گذاشت توی کمد. اسمش را گذاشته بود کمد مخصوص هدیه‌ها. وقتی بچه‌ای می‌آمد خانه‌مان، از آن‌جا بهش کادو می‌داد.

سال ۵۹ بود. می‌گفتند هنوز زود است ما راجع به مفاهیم مذهبی آن هم سیدالشهدا فیلم بسازیم. مخالف یوسف بودند که می‌خواست این کار را بکند. ارتش را پاکسازی کرده بودند و یوسف شده بود قائم مقام فرماندهی سپاه. سپاه را کرد تهیه کننده فیلم سفیر. اولین فیلمی که به امام معصوم و وقایع تاریخی و مذهبی می‌پرداخت.

تعجب می‌کردند یک افسر گارد شاهنشاهی سابق که حالا شده قائم مقام سپاه، به فیلم و سینما علاقه داشته باشد. سال ۵۹ که یک سری جلسات سینمایی با کارگردان‌هایی مثل بیضایی و تقوایی و مهرجویی گذاشتند، بچه مذهبی‌ها گفتند: ما به این‌ها چه احتیاجی داریم؟ بچه مسلمان‌ها خودشان باید وارد میدان بشوند. اما یوسف می‌گفت: شور انقلابی و دینی کافی نیست. سینما مجموعه‌ای از هنرهاست. کسی که می‌خواهد فیلم بسازد، باید متن خوب را بشناسد، تصویر را بشناسد، از تکنیک سینما

سردر پیور. حالا یک نفر از راه بیاید و به صرف سوز دینی‌اش برود پشت دوربین و یک کار ضعیف و بی‌ارزشی تحویل بدهد، این درست نیست.

وقتی وارد سالن جلسات می‌شد، سینماگرها با طعنه می‌گفتند: یک سپاهی با این ریش و تسبیح و انگشتر عقیق که بهتر است پرود مسجد.

جوری می‌گفتند که یوسف بشنود، اما او به روی خودش نیامرد. کاری کرد که توجه همه حتی بیضایی و تقوایی نسبت به او جلب شد و فهمیدند یوسف با سپاهی قالب ریزی شده در ذهن آن‌ها فرق دارد.

هشتم شهریور که رجایی و باهنر شهید شدند، او هم در ساختمان نخست وزیری بود، اما چیزیش نشد. وقتی برگشت به زهرا گفت: ندون‌های من رو خوب نگاه کن. شاید من هم شهید شدم. خانم شهید رجایی اون رو از روی ندون‌هاش شناخت. جنازه را که آوردند، زهرا جرات نکرد نگاهش کند. صورتش زغال شده بود. از روی دندان‌های یوسف شناخت.

فکر کرد خدا خیلی دوستش داشته که وقتی او را می‌برده آسمان، یوسف از ذوقش طاقت نیآورده و جسمش سوخته.

دوستش «حسن اقارب پرست» که دوسال بعد در جزیره مجنون شهید شد، بعد از یوسف در دفترش نوشت: یوسف مرد تنهایی بود، هم بین هنرمندان و هم بین مذهبی‌ها. او اعتقاد داشت تنها دین و هنر می‌تواند به روح انسان تعالی ببخشد و زندگی یک‌نواخت و بسته او را از حرکت در سطح جدا کند؛ اما عده کمی بودند که حرفش را قبول می‌کردند.

می‌دادی، کولر آبی و سفره برای نان و بعد از شهادت، میراث و همه مال و منالی که از هم‌زمان باقی می‌ماند.

صافی: کسی که تمام بدنش از شدت جراحت و کثرت تیر و ترکش سوراخ سوراخ است. درست مثل «ابکش» به بیان دیگر، آن‌که ترکش‌های کوچک، دیگر در او تأثیر نمی‌کند. تمایز دیگری از جمله خشاب، جاشابی و کلکسیون تیر و ترکش هم به همین منظور به کار برده می‌شد.

غذای دریایی: غذای آبکی، غذایی که به اصطلاح، مایه و ملاطش کم بود؛ عوض همه چیز آب جوشیده بود. غذاهایی مثل آبگوشت و سوپ و نظیر آن که مخصوصاً وقتی نیرو زیاد می‌شد، آن را دوباره به آب می‌پستند.

فیض بردن: پامرغی، کلاغر و سینه‌خیز رفتن. وقتی از شخصی که بنا به اقتضایی، مقداری پامرغی و ... رفته بود، می‌پرسیدند: کجا رفته بودید و چه کار می‌کردید، برای این‌که نشان بدهد اندوهی به دل راه نداده است، می‌گفت: رفتم فیض بردیم.

فتیله بالارتقن: خیلی اهل عبادت و نماز و دعا و خلوت با خدا بودن. مثلاً از نورانیتهش معلوم است که فتیله معنویتش بالا رفته.

حسین جان مادرم گفته غلامت باشم: حال خوشی پیدا کرده بودیم؛ اما بعضی این‌حرف‌ها سرشان نمی‌شد. وقتی شوخی‌شان گل می‌کرد، دیگر ملاحظه هیچ چیز را نمی‌کردند. لب رودخانه پاهایمان را لخت کرده بودیم و از گرما داخل آب گذاشته بودیم و یکی از بچه‌ها داشت این نوحه و زبان حال را که یکی از مداح‌ها خوانده بود، زمزمه می‌کرد: حسین جان! مادرم گفته غلامت باشم، خادم

درگه و راحت باشم و ... که یک‌مرتبه او وارد شد و بدون مقدمه دست کسی را که داشت می‌خواند، گرفت و بلندش کرد که: راه بیفت، مادرت هم نمی‌گفت قبولت می‌کردم! و ما مانده بودیم که بخندیم یا گریه کنیم.

مورد آب مفهومی: هرچی فکر کردم چیزی دستگیرم نشد. به یکی از بچه‌ها گفتم: قضیه مورد آب مفهومی چیه؟ که این‌جوری همه از خنده غش و ریس می‌روند. گفت: مثل این‌که یکبار، در یکی از این اعزام‌های سراسری، بنده خدایی قاطی نیروهای مردمی میاد منطقه؛ از آن خانواده‌هایی که همیشه نشان گرم و آبشان سرد است و تو شهر، دائم به قهر و فرشان می‌رسند. دست بر قضا یک روز که تنها داخل سنگر اجتماعی بوده، خمیازه بخت برگشته‌ای میاد و می‌خوره آن نزدیکی‌ها و گونی‌های سنگر را کمی جابه‌جا می‌کنه، بعد بچه‌ها می‌دونند طرف سنگر او، تا ببینند چی شده، او شروع می‌کند به فریاد زدن که: «آب... آب...» به دادم برسید، مردم! خلاصه برادر دستانچه می‌شوند و خودشان را می‌رسانند بالای سرش که: «بیا برادر، بیا آب، چیزیت نیست» و او در حالی که به سختی از یک جیبش آینه و از جیب دیگرش شانه را در می‌آورد دستش را زیر آب مقمقه یکی از بچه‌ها می‌گیرد و تر می‌کند و می‌زند به موهای آشفته‌اش و شروع می‌کند به شانه کردن و رفتن!

حالا هر وقت بچه‌ها می‌خواهند به شوخی و جدی به هم بگویند که مثلاً: فلانی هم اهلیش نیست، طاقت و تحمل دوری از خانواده و بی‌غذایی و بی‌آبی و از این قبیل چیزها و مسائل را در جیبه ندارد، می‌گویند: مورد آب...

برگرفته از کتاب فرهنگ جنگ



به کوشش: لعلیا اعتمادی

بادنجان سیاه: کسی که با وجود شرکت در بسیاری عملیات، کم‌ترین آسیبی ندیده است؛ دروغ از یک ترکش نخودی و زخم و جراحت سطحی. کنایه از این‌که مانند بادنجان سیاه (بمی) خودش بی‌آفت بود.

پاتک شب: پتو انداختن سرکسی که تازه پست نگهبانی‌اش تمام شده و خسته و کوفته از گرد راه رسیده و بچه‌ها غافلگیرش کرده‌اند تا با مشت و مالی به او خدا قوت بگویند و از خجالتش دربیایند.

دستمال همه فن حریف: چفیه، دستمال نخ و چهارخانه یا راه راه که نوعاً مربع شکل بود و به هرکاری می‌آمد. موقع حرب و شجاعت باند روی زخم بود، وقت نظافت، حوله حمام، در زمستان شال گردن و شال کمر و کلاه بود و در گرمای تابستان سایبان و اگر مرطوبش می‌کردی و در جهت باد قرار

